

دو چرخه سه نفره

جزوه شعر شماره یک



سهند آدم عارف | سهند آقایی | رضا اکوانیان | امیرحسین بریمانی
حبيب موسوی بی بالانی | شاهین شیرزادی | علی عرفانی | میلاد کامیابیان

با همکاری: کوه ران، پیاده رو، هیچیسم و موج شعر

مقدمه

"دوچرخه سه‌نفره"، دعوتی‌ست به تلاش برای ایجاد تغییراتی جزئی (و نه افراطی) اما به‌زعم خودمان تعیین‌کننده در تعریف امر شعری. درواقع تلاش داریم تا "دوچرخه سه‌نفره" در نگاه اول، ترویج سطحی‌نگری، اشاعه کذب و تولید محتوای مبهم و نامنسجم به‌نظر بیاید تا بدین طریق، دست کم به‌مبارزه با هنجارهای منطقی موجود بپردازد.

حال منظور از "تغییرات جزئی" چیست؟ هنگامی که فردی حتی یکی از اشعار معاصر را نمی‌پسندد و همگی را توهم و خزعل می‌نامد، مجازیم تا زیباشناسی او را با دیده‌ی تردید بنگریم. درواقع دوری جستن ما از رویکردهای افراطی بدین دلیل است که سیر منطقی‌تطور کارکرد زبان در شعر فارسی با اخلال مواجه نگردد تا مخاطب ایده‌آل بتواند تحولات شعر را به‌شکلی نظام‌مند دنبال کرده و ردپای زیباشناسی‌های پیشین در "دوچرخه سه‌نفره" قابل مشاهده باشد. برای تفهیم این امر می‌توان ابهام موجود در اصطلاح "آشنایی‌زدایی" را همسان ابهام موجود در "تغییرات جزئی" دانست: وقتی می‌گوییم در فلان متنی که توصیف یک درخت آورده شده، از درخت، آشنایی‌زدایی شده، منظورمان این نیست که نام شی توصیف شده درخت نیست! بلکه به‌هرحال نشانگانی مشترک میان درخت جدید و تعریف متداول درخت موجود است که این همانی نسبی این دو را بر ما آشکار می‌سازد. دوچرخه سه‌نفره نیز از قبیل همان دوچرخه‌های سه‌نفره‌ی متداول است با این تفاوت که در این شماره، هفت نفر روی دوچرخه‌ی ما سوار شده‌اند و شعر خوانده‌اند.

برچسب "مهمل" خود می‌تواند برچسبی مناسب (و نه همراه با بار تحقیرآمیز) برای توصیف یک اثر ادبی باشد. نام دوچرخه سه‌نفره را ازین روی برگزیده‌ایم که نوعی حفظ

فردیت در یک کار گروهی را برایمان بازنمایی میکند. درواقع ما نمی‌خواهیم شیشه هم مهمل بنویسیم چراکه اصولن تعریف مشخصی ازین اصطلاح وجود ندارد و این خود به تکینگی آن اشاره دارد، در عین اینکه هرگز نمی‌توانیم بار کلی گویانه این اصطلاح را بکاهیم یا عام‌بودگی معنای آن را انکار کنیم. همچنین چیزی...

سهند آدم عارف

اجی مجی تجسمی

چند اسم را از سمت بالای باغ

امتحان کرد

فردی از مراحل مفهوم میزد - زن و مرد درهمه

خطکش فاصله خمیده

رطب با آرمیده

رنج نمی ماند بیوسدش

از لبه ی یک شیب ساده

لبه های شیب طبیعی

مناسبِ مناسبِ غروب عشق

او دستور می‌دهد مناسبِ جادو

دستور می‌دهد وب شرمنده گفت جادو

عین اینکه

کلبه‌خانم محوش را محکم با میخ بکوبد

به آسمان یا شیب!

ای شیب این بار بی جسمِ باجسم

میگویم می‌گویم

تجسم دوازده درجه‌ای از شیب

شرمنده گفت میگویم

شرمنده نیست که گفتم جادو

دریغ!

من فقط یک مشت به دریا کویدم و بودم

چند موج مانده به ساحل آن سال

آنجا که محل رویش اموال پیچیده‌ی اهدایی است یعنی دل تاریخ

چکش در یک جهت فقط در جهت آسمان نه شیب به دنیا شد

با این همه علم و بزرگراه مرغِ ماهی خارش پنداشتند. پایان کل ماجرا

همین یکی بود که یه چی هم بود

— شرمنده گفت شرمنده نیستم و بودم

ماجرا اجی مجی «نیز» هم بود

اینجا فقط دل تاریخ است

—— وقتِ نام‌های هوایی ست که آخر شده این روزهای زلف‌مصنوعی

درون موهای لاجوردی سرگردانید اگر موقت است و بودم

تاریخ نوشتن: مهر 89

ویراست دوم: آبان 95

از مجموعه شعری همچنان در دست انتشار

کاسه کاسه زنبق از فصل کندن

به: حبيب موسوی بی بالانی

یکی دو سال بود آخرین امتحان مفرح پشت زنبق‌ها عقب می‌افتاد

آخرین خودیاری ساختمان‌های سفید به لرزش می‌افتاد

ما گیلان بالا می‌آوردیم و آبشار روی خاک به نابودی می‌رفت

سبد سبد غسل به زیپ می‌گرایید

نحو و نیستی به هستی می‌گرایید

سوگ داریم بنفشه داریم سوگ نداریم

یکی دو سال بود امتحان علمی سوق می‌کرد به کل بنفش

جمعی به پس‌لرزه‌های غسل

جمعی به شکرگزاری پیراهن‌ها

یعنی که مردم به افسانه و سنبل

به شفقت و دانشسرا می گرایید

شاعر سوگ نامه می خواند و ای داف ها که پلق پلق می خندید سلام

ملات های برشته هر روز خمیر می شوند حبیب درود

ملات های خمیر هر روز خمیر می شوند چربی سلام

مرکب ها کند کند پیش می رفتند یادت هست؟

یادت هست آهو به کنف ها بستی که لباس ها بوی ناف بگیرند

یادت هست کتف که به آهو می گرایید

نسوج آویزان از پاییز

کاسه کاسه زنبق از فصل کنندند؟

واپسین لرزش است

مخمل ها بیرون کادر

ذکر می گویند

واپسین لرزش است

و طلوع به افق آشپزخانه به افق گراییده

حبیب ما نیفتادیم

حبيب

ما فقط مسافتی از جدار این دالان را رو به جنوب سر خوردیم

بروم شب در خاک

بکشم کشیده کشیده از عسل ها زیپ

سر بنجنبان

سهند آقایی

ابودریا

پیشکش به جنبش دانشجویی ایران

به کبریایی بارانیات قسم دریا!

وقتی که با صخره عشق می‌کنی

کندوی دختران دانشجوی لاغرِ کلاس

از پشتِ نرده‌های عسل

آتش به جانِ باد بیفتد

پروانه پس داده

گردن به دار و ندارِ آزادیات وطن

وقتی کشیده می شود ناخن هات

وقتی کبود می شود پاهات

سوت می کشد هروئین

مست می کند ساطور

باید که نشئه کنی

باید که پاره کنی

خون تُف کنی به کثافت

خون تُف کنی به کثافت

پروانه پس داده

در میدانِ انقلاب

معشوقه‌هایی که از دست‌های هم رهایی نیافتند

طورِ دیگری چشم‌هایشان را حُقنه می کنند به شهید

و شهید خسرو روزبهانِ نگاهت

کرمانِ لبِت

تهرانِ بوسه‌ها ت

پروانه پس داده

عصیان به پای باد بیاشی و لی لی کنی دریا

سرسامِ واسطه از آسمان اگر بارید

از دخترانِ تنت

بالا که می‌روی

افسارِ موج می‌دهی از کف اگر که باد

دامنت را بزند بالا شبی که مست

چشمش به جانِ ماه بیفتد

بهلولی‌ات کند

پس هیچ وقت

وقتی که از بزرگراهی شهید

می‌رسی به خیابانی شهید

و کوچه‌های شهید را

دانه‌دانه جمع می‌کنی از سنگفرشِ خیابان

شکافِ بازِ گلنارهای نفت را

بهمن‌های پنجاه و هفت را

جوانی رفت را

جوانی رفت را

بده ساقی می‌باقی که در جَنّت نخواهی یافت را

نخواهی یافت را

پروانه پس داده

و زیرِ پل

و با دمپایی اش

پروانه وارِ زرورق قاشق ابودریا

مقرنس ها و اُرسی ها و دالان ها

نجومِ ثاقبِ پا در هوای مستِ هرجایی

ستونِ آسمان هایی که تا بر پنجه می آیی

ثریا طاسکِ اسبِ سفیدت می کند آهنگِ بالاتر

مصیبت رفت

صدا بارید

حدیثِ تشنگی ها را

سربه ساحل کوب و دریاوار

جرعه جرعه تا خطِ بغداد می پویند

بزن!

افیونی محراب های مشنوی!

شب گیسِ گندابه! ابودریا!

بزن بری کرانِ سینه‌ات

کوه از کمر افتاد

بزن اصحابنا

محرابی قبله / قبيله / قالی و لاله!

عاشقی مضراب می خواهد

الفبا لافِ تو

لنگر نگاهت

کوه هم

عصیانِ تنهایی ست

عاشقی محراب می خواهد ابودریا!

دی شیخ با چراغ گرفته ست اسلحه باتوم برق برقی پاهاتم آرزوست

مینای واژگونه دریاست چشمِ تو آوارگیِ کوچ و خیابانم آرزوست

دیشب

وقتی که توی سرم تیغ می کشید

آن زن که جنگ دلش را جیغ می کشید گفته‌ست:

جنگ

جنگ

چقدر باشکوه است چشم‌های تو!

چشم‌ها گاهی توی هوا پاها

دست‌ها گاهی با سیم می‌برند دست‌ها

اندام‌های شهید را

با دست‌های خود رها کنیم زیرِ اطلسی‌های مقدّس

تا گلاب‌های سیاه بالا بیاورند و ببوسند خاکِ تلخ را

باید بنان بخواند و سربازهای جنگِ دوّم با تانک‌های سرخ عکس بگیرند

سربازها بخندند

باید بنان بخواند و آن الهه ناز

خون دست و پا کند برای زخم‌های شهید

بنان بخواند و سربازها بخندند

چقدر بهار است چشم‌های تو

سرگرمِ پخشِ غروب باشی و لی‌لی کنی دریا

پروینِ پاره‌پارهٔ نَسرانِ طائرَم

عسل‌بزنیِ بکِشیِ پاره کنی

عسل‌ها را پاره کنی

عسل‌ها را پاره‌پاره کنی

از چشم‌های دخترش نیشِ بکِشیِ گاهی

کندو کنی کتاب‌های برآماسیدهٔ سالوس

با دست‌های خودت خیس بکنی جایِ تنهاییِ بکِشیِ

عسل‌بزنی

بکِشیِ بکِشیِ پاره کنی

عسل‌ها را پاره‌پاره کنی

شمشیر بکشی

ساده کنی

ساده کنی با برابرت مخرج

صورت بزنی

ضرب کنی

تفریق بکشی گاهی

و گاهی «گاهی» خودش پیش می‌آید تو را

پل‌ها خراب می‌شوند آن روز

دانشگاه بالا می‌آورد آن شب

فردا

کلاس‌ها بوی خون می‌دهد گاهی

چقدر مجسمه‌های فردوسی قشنگ است

چقدر فاضلاب‌های تهران کثیف است

چقدر شاعرهای غزنوی بزرگند

چقدر شاشِ آقای رضاشاه مهم است

آذر 91

رضا اکوانیان

یک

پاییز

قاصدِ زردپوش

بی حضورِ زنانِ سرزمینم

غم‌انگیزترین زردِ سال است.

نسرین می‌گوید:

اگر هنوز،

درختانِ حیاتِ همسایه سبز بودند

همین روزها چهل ساله می‌شدند

به انتظار بهار

تن به آب می‌دادند

و تن در آب می شستند.

نرگس،

سراغِ کودِ کانش را می گیرد و می پرسد:

کودِ کانم چند ساله اند؟

نمی تواند بخندد و با لبخند می پرسد:

شانزده سال بعد چند ساله اند؟

می گویم خیال کن

در دقایقِ کوتاهِ هواخوری

شادی را خیال کن

و کودِ کانت را در خیالتِ بغل بگیر

هیچ کس نمی تواند

خیال را از تو بگیرد

و تو را

زمانی که دوست نداری

به زندگی در بند برگرداند.

خیال کن

چهار پایه‌های پیر را خیال کن

چگونه زیر پای مرگ می‌لغزند

و هیچ‌کس نمی‌داند

پاییز امسال چند ساله‌اند؟

و پاییز سال بعد

کدام هست و کدام نه!

فکر کن

به آنها که سال‌ها به پژمردن مریم‌ها مشغول بوده‌اند

و امروز

به چیدن نسرین‌ها مشغول‌اند

فکر کن.

امروز،

صدایِ نسرین

عطرِ زنانِ سرزمینِ من و

فریادِ جوانیِ فاطمه است

که در بندِ پیر می‌شود و

در قلب‌ها پخش می‌شود.

ما،

با عکسِ گل‌هایِ خوبِ در باغچه‌هایِ مان

به خیابانِ خواهیم رفت

و پاییز

این زنِ زردپوش

شادی را

بر عکسِ همیشه

به خانه‌هایِ مان خواهد برد.

دو

زنی که دوازده شکم زایید

دم برنیاورد

و دوام آورد

زندگی را

که ارثیه‌ی خوبی نصیب‌اش کرد؛

بیماری‌های زیادی

که بی‌دلیل دوستش دارند،

گاه‌به‌گاه

او را به بیمارستان می‌کشند.

زنی که خود را پنهان می‌کند

از تمامی جهات

و خود را حبس می‌شود

در اتاقُ

و بی صدا گریه می شود

زیرِ بالِ می نایش

با دردِ مُدام و

زخم‌هایی که زیر اشک‌هایش می پوشاند؛

زنی که وقتی پسرش را به جنگ فرستاد!

اولین پسرش را به جنگ فرستاد!

آخرین پسرش را

با غصه‌ای که مدام داشت در گلو می ریخت

داشت در شکم بزرگ می کرد.

زنی که فکر نمی کرد

باید سیاه بیوشد، تنش را

و بغل بگیرد، پسرش را

در کفنی که از جنگ برگشته!

زنی که دوازده شکم زائید

و تنش را

پسرش را

پسر دیگرش را

با درد، در زندان تماشا کرد.

زنی که دم برنیاورد و دوام آورد

با امیدهای زیادی که به انقلاب داشت

و ندارد!

امیر حسین بریمانی

افتادنِ اول از شما بود

مسحور تماشایی بودی

که می شدی

ابر در کوه جرقه می کاشت؛

بانگی در هوا می ترکید

ما در ده گوش تیز کردیم

صدا تقریبین واضح بود:

در این گرخش مداوم چشم ها

چه کسی دیده نمی شود؟

راست می گفت.

نقطه سرخ از پلکانی به دیگری می پرید

رو به بالاتر و گاهی هم چند ده پله رو به قعر.

او از آنجا می ترسید

در چهره ش پیدا بود وقتی

یک لحظه نزدیک می شد

و رو به صورتم جیغ کشید

بقیه گوش کردند

چیزی نشنیدند

ما دوباره و دوباره تکرار کردیم.

مسحور تماشایی شدی

که بودی

راستی یک لحظه هم به گذشته رو کردی

همان موقع کلید را پیدا کردی

برگشتی

داد زدی

سر و صدایمان پیدا شد

دسته جمعی و هراسان و مشعوف به زیرزمین برگشتیم.

در ده همواره صداریزان کوه هاست

عده یی بالای برجک ها ایستاده ند رو به ستاره

(قعر یا بالا؟)

می شنوند و منتقل می کنند

از کلبه

از پنجره ی کلبه

نه از در وارد شدم

در آینه نگاه کردم

کلید را فرو کردم.

تماشایی کردی

که شدند

نقطه های سرخ

بر مزار صداهایی که روی رُخ باد

تکرار می شدند

تکرار تکرار

چه اتفاق تازه یی پس می افتد؟

تند بروید

در آینه خودتان را نگاه کنید:

فاصله بین دو چشم باید با فاصله چشم تا لب برابر باشد

اینطوری نمی شد

اگر می کردند

وگرنه کلید دست شما نمی بود.

بنفش و عصبانی

در ابتدا از روشنائی پنجره

فهمیدم بهمن در کار خود ضعیف بود

هوا صرفن سرد بود

چند شنبه بود؟

طرح ببر روی پتو در هم پیچیده بود.

لابه لای اضطراب های نورس

دنبال تاریخ امروز می گردم

و دیگر از جای بلند شده م:

اولین اشتباه شش بهمن 95 ارتکاب شد

سلام ای خانه تخمی.

و پدرم در جا متذکر شد:

"همینُ هم خیلیا ندارن"

البته من که به سوال های بنیادی اهمیتی نمی دهم؛

یک مشت چرت

انگار مثلن بگویند:

در جنگلی از جنگل های دور

دو ببر تیز پدر و پسر

پنج بار نتوانستند یک آهو را شکار کنند.

__البته جدن چنین برنامه هایی داریم__

سایش اولین قطره آب

و احساس کردم تازه اولین عقربه گذشته ست؛

اولین شن و پشت بندش همه چیز سرجای خود بازگشته ست.

سرصبح در نخستین آینه خودت را چگونه باز می یابی؟

آینه یی که به تو دیتیلی از چهره ت نمی دهد

حقیقتن تخمی ست.

امروز ظهر باید...

اه يك ساعت ديگر سراغش مي روم...

حالا كه ديگر ديروقت شده پيدايم نشود بهتر است

پس به كسالت ظهر مي رسم بي كه انگيزه بي داشته باشم.

عصر هنگام

در حياط

لك و پيس تازه بي روي گل هاست

و مي تواني به حادثه هاي نيم پيدا پردازی.

چنگ به هوا مي زني،

تصوير محو مي شود.

به مهتاب گر كشيده نگاه مي كنم

كه در خود شعله مي كشد؛

تو فقط مي فهمي چيزي تغيير کرده ست

به طور كلي دقت زندگي پايين آمده ست

يا همه ش چيزي را فراموش کرده يم

یا چیز دیگری را سعی می کنیم فراموش کنیم
انصافن وضعیت بدی ست.

نقشه شیطانی

جایی بین دو تا شش صبح است که پدیدار می شود

(البته اگر تابستان باشد که تا پنج)

الان عقربه از جای تکان نمی خورد

یک مشت زندگی که در فیلمی تکراری

که

حوصله ارباب را سر برده ند

و انگار در یکی ازین فیلم ها

ما در ساعت سه صبح اسیر شده یم

و خودمان را تا ابد تکرار می کنیم.

اما اکنون دوباره از خواب بیدار شده م

تا پرسیدنِ "دیروز بعد از عصر چه اتفاقی افتاد" هنوز نصف روز راه مانده ست

از دستشویی،

دزد پرید بیرون

شلوارش را بالا کشید گفت:

"من مدت هاست فهمیدم تو هم اینجا هستی

پس کلی پیرامون ساعت گشتم

از سرایشب خجالت پیاده شدم

و اکنون با تو حرف می زنم"

من با اضطراب به پرده بنفش نگاه می کنم

تا ببینم امروز چقدر واقعی هستم

جستجو جستجو تا پیروزی

برای بروزِ یک پاسخ؛

اینچنین بود که چیزی نمی گفتم

راستش هر کسی حرف هایی برای گفتن دارد

که تا لحظه مرگ هم برای کسی جز اتاقِ بنفش نمی گوید.

در اتاق بنفش

تقویم شیطانی گم شده ست

شب ها حضورش را احساس می کنی

دو تا شش صبح بیدار می مانی

پیدایش نمی کنی

ریدم به این زندگی

حبیب موسوی بی بالانی

هلاکِ هلاهلِ بخت است
 که باد از پنجره نور به درون می‌پاشد
 شکنِ شکنجه از شکنجه گرفته شد
 به زلفِ آن پری زارِ ریخته در او هامِ قاب اگر که ریختنی باشد
 که زلفِ پر پیچ و خمش جاده‌ای شود
 و نورِ وارده با بوی باد
 هوای معطرِ حسرت را بردارد
 شب که شد
 شکنِ شکنجه به شکنجه برگرداند
 بریزد به انتظاری که در طولِ تمامِ شب
 خواب را مثلِ جادوی نبودن
 باطل نمی‌کند
 هی و هم پاره‌های ریخته بر زخم
 از زخم به جا مانده
 و گرنه شب که همان شب است
 و روز همان تراکمِ نور
 که باد پراکنده کرده است
 از پنجره به درون

*

مردمکِ سبزِ سیاهی

همین که از دیدنِ دیگر چیزها به خلاصِ قمری‌ها می‌گوید خلاصِ قمری‌ها
بدونِ کم و کاست انتقالِ اوضاعِ ضایعِ گفتن

هرچند بینِ لبالب و لب‌های لب بیش از دو چشمِ حرفِ فاصله است
بعد از این اگر جنازه به دوش کشیده شود

از کافورِ فکرهای دیگر، شست و شو بگیرد خوب است
لنگری که در دَوَرانِ شن انداخته هم

هم دویدنِ دنبالِ پرِ قمری در سبزیِ باد
که دیر یافته‌ست سبزیِ مردمکِ سیاهی هم می‌تواند باشد
قصیده‌خوانانی را استخدام اگر شوند

به خواندنِ الفاظِ مخلوط شده با هم هم‌دیگر
وساطتِ افکار را اگر پذیرا باشند

تنها میانِ مجموعه‌ی پلاسیده‌ی جدّی که از غبار پیدا شده
هر حرف را که یافتنی‌ست

که حرفِ پیدا شده‌ی اجداد است
که خیال

از آن وصیتِ اجدادی

همه چیزی که بینِ نزدیکی افکنده است
دوری‌ست

*

قیامتِ بعدی

افتادن در مسئله‌ی بعد از قیامت

آن استراحتِ طویل

زیر سایه‌ی طول کشیده‌ی سِدر و حنا

آن معطری که از استراحت ساخته‌اند

اگر خرابه‌ای از گیاه برگردد به خاک

جز کفِ کافور و

جز شناعِ شست و شو با دایره‌ی آبِ سبز شده از خاک

اگر گفته شود چه می‌تواند باشد

حرفِ ناسنجیده‌ای گفته شده آیا؟

*

مسئله آن بود که مسئله‌ای در میان نبود

و گرنه مردم جز مسئله

چه اندوخته‌ای با خود به قَعْر می‌برند

تافته‌های مشاجره از حلقومِ نبض بیرون اگر برود

بین دو نفر

جز فراموشی هیچ چیز نخواهد ماند

یا جای خالی‌ی آن دیگری که روزی بود

حالا اما

جز مسئله‌ای مثالی از جای خالی‌ی یک فهم

که چیزهایی می‌گفت

که این خودِ متقارن با دوری

در اجتناب از فهمِ این که حرف، حرفِ مانده‌ای از گذشته‌ی جاری‌ست

مسئله‌ای دیگر ندارد
فقط اگر دو نفر دوباره برگردند
این جای سؤال است
فقط دو نفر برمی‌گردند؟

*

این که منظره‌ی برگشتن کدام طرفش است
یا آن که می‌ماند
بین ردّ پا و ترس
ردّ پا را انتخاب نمی‌کند
شهر شکسته‌ی نیمه شب
حواشی‌ی ارتباط با آن که مانده است
این طرف فقط دهان تنهایی می‌جنبد
اگر چه خون ریخته بر سنگ‌فرشِ حرف
باقی مانده‌ی حرفی‌ست که گفتش را گم کرده‌اند
هم آن طرف که گفتش از طرزِ عوامِ گفتن درد می‌کند
هم برگشتن
به خطه‌ی خط‌های خوانده شدنی

*

همه‌ی این درد و دل‌ها
و همه‌ی این که شجاعتِ رفتن از دلِ این رفتن برخاسته
حالا قابِ عکسی شده

دود از سر و کولِ شهرِ بالا می‌رود
و برجِ باطلِ خوش‌بختی
در آوارهایش خواب می‌بیند
در خواب‌هایش آتش‌نشان‌هایی راه می‌روند
که هرگز
نه از خوابِ برجِ باطلِ خوش‌بختی بیرون می‌آیند
نه از خوابِ خودشان

شاهین شیرزادی

نوشتنِ حسبِ حالِ خودنوشت، سخت‌ترین نوع نوشتن است. اینکه بدانی از چه چیزها باید گفت و چه چیزها را باید کنار گذاشت. گردانندگان محترم نشریه برای تعداد کلمات و خطوط اصلی این نوشته، حدود و ثغوری تعیین کرده‌اند که بارم را کمی سبک می‌کند.

متولد 1368. صادره از سوادکوه؛ بزرگ‌شده‌ی بابلسر، ساری، مشهد. نخستین بار که شعر نوشتم، هشت ساله بودم. اولین بار در سیزده سالگی تصمیم گرفتم دفتری از شعرهایم را چاپ کنم. ماجرای عاطفی کودکانه‌ای را پشت سر گذاشته، مجموعه‌ای فراهم آورده بودم از غزل و چارپاره و نیمایی، به اسم «زهرمار» و همگی با انگیزش همان ماجرای عاطفی و حول شکست عشقی. خوشبختانه منصرف شدم و چاپ کتاب، تا بیست و چهارسالگی ام به تأخیر افتاد. در دوره‌ی دبیرستان عزمم را جزم کردم که ادبیات بخوانم؛ به این کلام «باتای» ایمان داشتم - و دارم - که ادبیات، یا همه چیز است یا هیچ چیز. مخالفت‌ها و تردیدهای خانواده با المپیاد ادبی و کسب مدال طلا در مرحله‌ی کشوری کمرنگ شد. به تهران آمدم و در دوره‌ی کارشناسی ادبیات در دانشگاه تهران، مدتی با شهریار خسروی همدم بودم و با هم، یک کار پژوهشی را بر روی شعر معاصر آغاز کردیم؛ کاری که ابتدا قرار بود یک کتابشناسی ساده از شعر آزاد پس از انقلاب باشد؛ و کم‌کم کتاب‌شناسی توصیفی و کتاب‌شناسی نشریات و غیره و غیره هم به آن اضافه شد، و البته دو سه همراه تازه نفس نیز. من از حوالی سال 89 از کار کنار کشیدم و شهریار به گمانم تا همین چندی پیش کار را ادامه داده است؛ هرچند نتیجه‌ی کار، که حالا کتابی

است مطول، هنوز منتشر نشده. مدتی هم با مهدی دادفرما، علیرضا کیانپور، محمدحسین فرزاد و شهریار خسروی، دار و دسته ای به اسم «تلفوس» به راه انداختیم و سایتی نیز برای ارائه‌ی آثار؛ که البته به دلیل هم سنخ نبودن شعرم با شعر بقیه‌ی اعضا (جز من همه در زمینه‌ی شعر اجرایی فعالیت داشتند) خیلی زود از این گروه جدا شدم. گروه تا یکی دو سالی بعد، کارش را ادامه داد و رفته رفته کمرنگ و کمرنگ تر شد. سال 92 بود که دفتری از شعرهایم را به نام «پلی تکنیک» به صورت غیررسمی، منتشر کردم که با وجود تیراژ محدود، به منع موقت از تحصیل انجامید. با طی شدن دوره‌ی محرومیت، در سال 94 در مقطع کارشناسی ارشد رشته‌ی زبان‌شناسی از دانشگاه تهران فارغ التحصیل شدم. مدتی مدیریت نشریه‌ی اینترنتی «هول» را برعهده داشتم. برای گذران زندگی، به تدریس ادبیات در مقطع کنکور مشغولم و به تالیف کتاب در همین زمینه (تا حالا دو عنوان کتاب کنکور با نشر «خیلی سبز» از من به چاپ رسیده و سومی نیز در حال آماده سازی برای چاپ است). در زمینه‌ی سینما هم کتابی ترجمه کرده ام که با «حرفه: هنرمند» در مرحله‌ی چاپ قرار دارد و یک کتاب در دست ترجمه نیز در زمینه‌ی زبان‌شناسی دارم. جز این‌ها، یک کار تحقیقی بر روی بعضی شعرهای نیما که در نیمه راه تالیف است. و در آخر اینکه، شعرهای تازه ام، دفتر «جبر نباتی» را ساخته اند که با نشر افراز در صف ارشاد به سر می‌برد.

از شعر نسل پیش، گذشته از پنج تن متقدم، براهنی («ظل الله» و مراثنی بعد از «خطاب» یعنی مرثیه‌ی غزاله و مختاری) را بیش از همه می‌پسندم؛ «ظل الله» را برای توفیقش در آفرینش شعر از ضد شعر و نزدیک شدن بی پروایش به سیاست، بی آنکه دامن شعر را از دست داده باشد؛ و مراثنی بعد از خطاب را به دلیل بسط و توسعه‌ی موسیقی شعر فارسی و بیان شطح‌وار، بی آنکه دامن معنا از کف رفته باشد. همین.

«جبر نباتی»

تاک بیایی و تاک شاخه کنم در حیای آمدنت
 تاک تو نور مایلِ آفتاب باشی و من که انگورم
 پیاله از جگر خویش بنوشم و
 تاک پیوشانمت به حبه‌های تنم
 تاک به مرحبای آمدنت کاکل‌های سبز بروید از سرم
 تاک به امید نوشیدن‌های پستان‌های ساقه‌ام شیر کنند
 تأخیر کنی در آمدنت به نیامدنت ادامه دهی مُدام
 به نیامدنت ادامه دهی تاک ادامه دهی با اصرار
 و خوشه‌های شقیقه‌های من چُروک بردارند
 تاک زلیخای زرد
 از پشت شاخه صدایم کند
 من خویشتن نفروشم
 تاک از پشت شاخه صدایم کند
 من خویشتن نفروشم باز
 و هی ادامه داشته باشد تاک
 سر به دار و قد افراز ادامه داشته باشد
 تاک این‌ها همه‌ی این‌ها:
 مرا در این باغِ تخمی کاشته‌اند و قال گذاشته‌اند
 تنها
 و این یعنی جبر نباتیِ باغ.

تاكَ تنها با خواب‌های پورنو گرافی‌اش
 با کاکلِ سبز و باسنِ گیاهی‌اش
 با نشانه‌های نارضایتی
 با چین‌خورده‌های آویزانِ پیشانی‌اش
 با کدئین‌های جاری توی بارآن‌هایی که می‌نوشت
 فقرِ آهن توی جیب‌های کتی که می‌پوشد
 با گیجی سرش، سبزِ سرش که سردرگم گیج می‌خورد توی باغ
 تنهاست تاكَ

تاكَ بمیرد و پروتئینِ خاک شود
 هلاک شود
 تنهاست تاكَ

جبرِ نباتی یعنی وقتی حتی از جای خودم تکان خوردن نمی‌توانم
 جبرِ نباتی یعنی وقتی که داد می‌کشند صداها توی سرم
 و با این چشم‌های دلمه‌ای آدابِ گریه کردن نمی‌دانم
 جبرِ نباتی یعنی وقتی که میان‌ترم دارم و
 با این مستیِ توی پهلوهام
 انگار مکتب نرفته و خواندن نمی‌توانم
 جبرِ نباتی یعنی که می‌خواستم از زبان پرنده باشم و
 تاکم هنوز در کلماتم
 قد می‌کشم بالاتر از زبان
 اما

پیچیده‌ام هنوز به نحو و
بی‌فایده ست تمام حرکاتم

بی‌فایده ست تاک،
تاکم.

وصال - تابستان 1393

«پایان بندی...»

بلد نیستی چگونه بَرَم گردانی

یادآوری کنی و نباشی

نمی دانی و سر نمی گردانی،

نمی بینی چه تکه هایی از تنم فرار می کنند

می روند و بر نمی گردند

ضمیمه های آب و درختان اند

گم می شوند و سر نمی گردانند

مکرر است ندیدن ها،

نه بوسه ها در پارک، نه پرنده های بی ملاقاتِ جمعه عصر

ریسه رفتن های آهسته در متروهای دراز

نه بوییدن هایی که اجازه می دهی هرازگاهی

نه کنجِ تاریکِ کوچه ای باریک.

بعضی تکه های تنم تکرار می کنند.

یادم نمی رود چگونه نبودی

در خیابان های پایتخت، چگونه می گردی

وقتی که درد می کند سر من

یادم نمی رود چگونه دواپی تو

جهنم که به تخت بر نمی گردی

اما ... وقتی که درد می کند سر من کجایی تو؟

ببین چگونه غرق می‌شود تهران
 چگونه موج برمی‌دارد، چگونه غرق می‌شود تهران
 ببین که داد می‌زند هزار مرغ دریایی
 در ارتفاع چندین و چندها پای
 و با تمام زاویه‌ها غرق می‌شود تهران

نوشته باش و فراموش کن
 که استخوانِ جوشان منی
 که‌ای؟ تلخی.

برج‌های شهر منی،
 آلوده‌های هوای شهرهای منی
 اما به مرتضی علی تلخی

بعضی تکه‌های تنم تکرار می‌کنند

فضایی که در اتوبوس اشغال کرده‌ام
 از آن تو

ذرات همین هوا که در ریه‌های من اند
 هر آنچه میزبانِ تاریکی است
 هر آنچه میهمانِ فراموشی
 از آن تو

پرنده‌ای که بالم نمی‌کنی
 پروازم نمی‌دهانی و هرچند
 سزاوارم به خواندن و پراندن و بوسیدن
 نه می‌بینی ام به کو؟ کجا؟
 نه سر می‌زنی ام یک بار

چرا مکرری و رهایم نمی‌کنی
 نمی‌هلی، نمی‌گذاری که گریه کنم
 که نشانت دهم بین به ساقه چه گل‌هایی آورده ام
 چه خشخاش‌های قشنگی، چه خواب‌های خوشی
 چرا نمی‌بینی؟
 که رو به آفتاب می‌کنند و چگونه؟

مکرر است ندیدن‌ها
 چرا نمی‌گذاری ام که بمیرم چرا؟
 چرا سنگ می‌زنند و نمی‌پرسی
 تویی که ماهیانِ دریاها را منی
 پراکنده‌های منی و قدم می‌زنی در شهر
 چرا مدام نمی‌پرسی؟
 دهلیزهای منی، معاشقه‌های منی با من
 که پهلوی به پهلویم نمی‌چرخانی و رنگم را عوض نمی‌کنی

عمارتم که ایستاده بر آلتَم، عمارتی که می‌گیریم، با قرنیزهای سیاه
 گوزنی که روبرویم ایستاده‌ای و می‌دوی در دشت
 چرا نمی‌گذاری که گریه کنم؟
 چرا مکرری و رهایم نمی‌کنی؟

بلد نیستی و ناتوانی از بلد بودن
 من نشانت می‌دهم اما تو انگور را بگن
 طوری نگاه کن که شرابش کن
 چلچله‌ای از توی گلویم بردار
 خوابش کن
 بیرون بزن از شیارِ خاک و بینم
 اینطوری تماشا کن.

جیحون -

تابستان 1395

«اشاره‌ای از رؤیا»

سبقت گرفته از خودش دنیا
 از مادرش که زنی بود شبیه یک تله‌ی انفجاریِ عظیم
 یا از پسر که عَظَمِ رَمیم را بهم چسبانده بود و می‌دمید در آن
 وقتی که در خیابان‌های خودش به نظاره می‌نشیند زنانِ خیابان‌های خودش را
 که به طَنازی و ادا بازی
 شکوفه می‌دهند و پیر می‌شوند
 و دریغا که نخلی نیست؛ خرمايي تعارفشان کند
 نه‌خسته‌ای بگوید به آن‌ها،
 شوهری برایشان پیدا کند
 که پیر می‌شوند و مچاله.

چه ترسی دارد در آینه نگاه کنی و ببینی که از پشت سرت شکلک در می‌آورد دنیا
 می‌گوید ایازِ من تویی و محمودانه می‌خندد
 چه ترسی دارد وقتی که توی گوش تو می‌گوید:
 «شیراز جان! من از تمام زمین دل کنده‌ام،
 تنها خاورِ میانه مانده و ایران؛ چرا که بمبِ انفجاری اصیل‌ترین خاطراتِ تاریخ است
 مگر نه اینکه من از یک انفجار روئیدم؟»

مردی که با کلاه بزرگش، تهران
 تا نیمه توی خاک نشسته
 و سر تکان اگر بدهد
 تمام رویاهای آدمی و موش و درخت

به خاک می‌روند

حالا باز هم بگو مسواک... مسواک...

وقتی که ریشه‌های درخت، پیچیده دورِ گلو گاهش

و نشسته آن بالا، می‌گزد میوه با دندانِ سَمی میوه

یا آن مرغِ ناشناخته‌ای که فرار کرده بالای کوه

به اَره‌ی منقار، بالِ راستِ خودش را دانه دانه می‌چیند

یا آن ماهِ همیشه گرد و پیش از این روشن، همیشه گرد

که فرار کرده توی غار... غار... غار...

و در تقاعُدی منحوس، دورِ دریاهاى خشکِ زخم، دایره‌های قشنگِ رسم می‌کند

حالا باز هم بگو مسواک...

با کدام انگشت خمیرِ دندان را بردارد این انسان

کدام انگشت که نلرزد و پیش از تمام شدنِ مسواک، حل نشود در آب؟

کدام پیامبرِ قرن من است که نترسد از شفاعتِ خونِ من در برابر تهدیدِ یک پشه؟

این اصولِ مانده برای به‌قاعده مردن هم کافی نیست

و گرنه من که دست‌هایم را به هم می‌زنم یعنی که تو باید باشی

حالا باز هم بگو مسواک...

به کدام اندام که رو در تلاشی جاودان‌هاش بیش از اندازه شل نباشد و بی مصرف؟

این جا جایی است در خیابان وصال که سگ را اگر بزنی، سگ را اگر بزنی،

با کمالِ میل، حاضر نیست به زندگیِ سگی ادامه دهد

و من در خودم خانه کرده‌ام حلزون وار و خانه‌ام در خودش خانه

باید دست‌هایم را به هم بزنم، تا تو باشی و بینی
دو تن که هر یک در خود خانه کرده و یکی نهایتاً در دیگری

در آر... در آرتا که بینی زالوی پیری آنجاست، خانه کرده برای خودش
در آ... زالوی پیر من از شلوار... از ناف... از هر آنچه باقی مانده از سالهای گذشته
از هر رخنه و پنجره و دیوار که بالقوه می‌تواند ... رخنه باشد و پنجره و دیوار
در آب به شیوه در آب جلوه و زیبایی
و کوچه‌های خیابان وصال را دوباره بنام
به نام هر رویا - که بود و دیگر نیست
به نام نوعی دیوار - که بود و هست و هنوز
به نام کابوس سری مضمحل، متلاشی، دارای تکه‌های فراوان (پیچیده در پوششی نرم)
به نام تو اصلاً ای زالو که در شلوار هر شهروند تهرانی یک شعبه‌ی تازه باز کرده‌ای برای
خودت

پوست می‌اندازی پوست می‌اندازی اما نمی‌میری
ای کرم کله‌کناری که از هر کنار تو یک کله می‌روید
ای بسیارزای نمیرنده، زالوی خون‌مکنده، بمک!
وجود تو اشاره ای از رویاست
حالا باز هم بگو مسواک...

بوی جنازه‌ی حرف است این - گندیده، کرم انداخته در منتهای گلو
قسم به سوزن اگر که می‌توانست جهان ما را به هم بدوزد، رفو کند
قسم به مسواک اگر به جای دندان گلوی مرا شستشو می‌داد
قسم به پوست، اگر روزی به ناگهان می‌گشود و رهایم می‌کرد

اما جهان دارد بی وقفه گشاد می شود و کم مانده تمام معنای هستی را تقلیل دهد به یک مسواک ناقابل

که می تواند در عرض چند دقیقه به دندان کشیده شود

انسان چاق می شود و درخت، دلالتی دراز دارد و رود، شاشیده توی دلالتش

و در همین جهان بی وقفه گشاد شونده

تمام دلالت های پرنده به شهادت مربوط است

آیا می شود نتیجه گرفت که بر این کابوس دریاوار به طلسم معجزه روزی، راهی گشوده خواهد شد؟

آیا آن نور موسی عمرانت آرزو نیست؟

آیا این شبِ دیجور تنها چیزی است که از عمر مانده است؟

اما با کمال از هم پاشیدگی و در نهایت آرامش

بعد از روشن کردن یک سیگار کوچکِ بهمن که به جای جنازه ی پاره پاره ی ارنستو چگوارا

تصویر یک شُش به فنا رفته را بر سینه ی سرخ خود حمل می کند

به شما اعلام می کنم: کافی است مسواکتان را بردارید

تمام پرسش های بالا در آب حل خواهد شد

آنوقت می فهمید

چه ترسی دارد

مالیدنِ مسواک

به جای خالی دند آن ها

علی عرفانی

دکتر سیانور

سیانور دکترِ بزرگی ست

سیانور دکترِ همه ی درد هاست

مثل لامپ همه جا را روشن می کند

سیانور سریع عمل می کند

قطار تندروست

حتا وقتی خواب بمانی

قبل از تو زنگ را بصدا در می آورد

قبل از تو لباس هایت را می پوشد

و قبل از تو

صبحانه ای که آماده نکرده ای را

می خورد

سیانور هورت می کشد

خیلی خودمانی ست

دو چرخه سوار می شود

و روی مهره های شطرنج تمرکز می کند

تاس را پرتاب می کند هوا

بعد که رسید زمین

بیخیال تاس می شود

و فقط منتظر یک چیز می ماند

دوز مناسب

و صدای رادیویی

که به موقع دکمه اش را قطع می کند

مردم فکر می کنند

دکتر ضد عفونی کننده است

اما دکتر پیاز نیست

گریه نمی کند

حتا قهر هم نمی کند

تجويز نمی کند

دنبال دارو نیست

عکس پرسنلی نمی گیرد

انتخاباتی در راه نیست

او به دقت می داند

که يك تنه

چگونه شکلی از همه چیز باشد

حتا دایره

برگشتم سر جای اولم

و پستیچی دوبار در نمی زند رفیق

و من پریشب بود

که تازه آماده شدم

با آن کفش و

البته باید از عینکِ لوزایم بگویم

و از جلوی آینه

که راهی به طرف دکتر است

من قبلش خواب دیده بودم

اما هر سری قبل از سفر

خواب مانده بودم

و مهمترین فاکتور

برای مشاور تبلیغاتی

وقت شناس بودن است

و اما افسردگی

از دپریشن مانیا برایت بگویم

افسردگی ماژور را شنیده ای؟

بروم روی سبزی ها آب پیاشم

شاید دکتر

قبل از من فرود آمده باشد

من شو

در زیرزمینی که ما هستیم

به من بگو یک عزیزم ساده تا شوم کیفور

مهم هم نیست که فقط آدم بدی هستی

فقط بیا

آه

آمدن را راه بینداز

راهی کن

تندتر بیا تا چربی هایت آب شود

نه این که من زودتر به وصل رسم ها

نه

معشوقه ی زیبا اندامم شو

پاشو یک شب هم که شده قرص هایم را بخور

بخور به جایم

صبح هم به جایم از خواب بلند شدی بهتر

بلند شو یک شب هم که شده مرا درک کن

قدت را کش بده

اندازه ام شو

اصلن سیل مصنوعی بذار

دوباره موهایت را از نو مشکی کن

عقب برو

به روزهای قبل تر از نوجوانی ات

به درخت ها هم توی راه ها نگاه کن

به مردم نگاه های چپ کن

درگیر شو

با خودت

بگو چرا هیچ کس یک بار هم که شده

یک صبح به جای من از خواب بیدار نمی شود

چرا یک شب حتا یک نصف قرص

این را به دکتر روانکاوم هم گفته ام

کت شلوارم هم در کمد است

پا

در مسیر تبدیل به من توی فکر فرو می روی

شعر می گویی

یک ریز

طوری که مسابقه را ببری

و اگر مسابقه فردا تمام شد

همه چیز گردن توست

حتا مدال

بگذار موهای دستت در آید

چشم هایت قهوه ای روشن شود

خب این را که من اغلب تیپ های مشکی می زنم هم بلدی

و این که یک شب آن ها می خواستند من را بگیرند

و من هنوز فکر می کنم برای چی

برای چی خب من که جایم همیشه توی اتاق است

مجرم های توی کله ام

مجرم های نامرئی

میله های نامرئی

رفیق های خائن

همین آتقی از توی پاکت پول می گیرد

اما فکر می کند آدم یک روز فیلمنامه نویسی خواهد شد

بر دار و برو

اصلن چرخ و فلک سوار شو

عقب عقبی راهی شو

روی جدول ها راه برو

آدامس های خرسی را چطور؟

یادت هست؟

دست کن توی جیبِ آسفالت ها

پول پیدا کن

و فامیلِ آدم فروشم را بیاد بیاور

که آن شب همکار آن ها شده بود

بعد خودت را بکوب به دیوار

سقطش کن

جنینِ نیمه کاره اش کن

بالا بیاور

خاطره تعریف کن

سوال هایِ اضافیِ پپرس

و بگو گوش هایِ تکراری و عواملش را

از لای حرف هایت بردارند

صدای ضبط را زیاد کن

دنده عوض کن

گاز بده

شیشه را بده پایین

و تف بینداز بیرون

و کبریت های بعدی ات را در بیاور

سیگار روشن کن

و به هر که شکایت داشت

حرف های بد تعارف کن

و بیاد بیاور

سگ های زنده یاب را

وقتی جیب هایت را بو می کشیدند

و مامور مخصوص می گفت

نمی خواستم از سگ استفاده کنم

ولی پرو بازی در آوردی

یعنی زیادی زنده بودی

و همینطور خیابان پای کوه را

صندلیِ شاگرد

و رفیقِ مخصوصی که زیبایی اش را

با وسواس خاصی انتخاب کرده بودی

و بعد از نه ماه

تازه گفته بودی

بچه ها این رفیق من است

و همان را هم

بچه ها از دست گرفتند

به جرمِ فلانی ات، خیلی زیبا تر از فلانی ماست

و پرسیدنِ مدامِ این سوال

که چرا نه ماه؟

بگو لعنتی

بگو

تقصیرِ خودم بود

نباید می گفتم.

میلاد کامیایان

برهوت، برهوت، برهوت

روز مُشرف است بر همه جا.

در خانه، آن صدا:

صبح رسیده‌ست. صوتی لرزان

غلت می‌خورد لای پرّه‌های موتور یخچال

روز-صدا مثل یخ‌بستن نامحسوس گوشت ابدی‌ست

در طبقات مقدّر فریزر.

روز می‌گذرد در خانه، و آن صدا،

صدای جهنده‌ی فن کامپیوتر.

روز مشرف است بر همه جا:

آن صدا

گذرنده از شُش، ریه‌ها، خنجره، از دو لب بیرون آینده
 صدا می‌گذرد از گوش‌های دختری -آن طرف پیاده‌رو- بی‌چهره
 پیچنده می‌رسد به گوش معذب پیرزنی سخت و سواسی، این طرف
 -شصت، شصت و پنج ساله
 منتظر چشمک راهگشای چراغ عابر، سر صف.

و روز می‌گذرد در همه‌جا

با صدای گذران گوشت-پوست‌ها

با لباس‌های گرم، شال‌های رنگین، پیاده، در ماشین

خیابان به‌سیطره‌ی چروک‌ها؛

روز می‌گذرد به‌اقتضای فصول،

اما آن صدا، هماره پابرجا:

صدای پا

صدای پای پیرمردی نابینا

با انبوه دعاهاش نامستجاب بر پشت

با ریش دوشاخه‌ی اساطیری‌ش تیز، قبضه‌قبضه، به یمین و یسار

و سری تاس، مناسب برای کاشت آگهی‌های ترمیم مو

«خودتان قیاس

تفاوت را احساس کنید.»

پس اوراد و عزایم فلج

—به هیئت مه-بخاری رقیق از نسوج آسفالت بالازده—

منظره

منظره‌ی متلاطم انبوه گوشت، کپه‌کپه، متحرک، عرق‌کنان

جهان شفاف است چنان که رگ‌هاشان نامنظم

پوست‌هاشان نامنسجم

زخم‌ها بر آماسیده‌شان بر دنده‌گاه، راسته، بناگوش

فاش‌اند.

مگس‌ها، به سانِ گردو خاکی ذی‌شعور،

با ادراکی حشره‌سان، بال‌زنان،

خیس بزاق‌شان، چکان بر منظره.

و بر فراز همه

بال‌ی هیولاسا - دو بال - گوشتی، بی‌که فرشته‌ای به تن کرده باشد

بال‌ی لُخم، صورتی، در ارتعاش چون پروانه‌ای محتضر

و صدا، آن صدا، صدای دندان‌ها

صدای نزدیک شدن دستگاهی عظیم

با فک برآمده‌اش چونان جانوری غول‌آسا

که عاقبت تمامی منظره را

در آرواره‌هاش رستگار خواهد کرد.

روز مشرف است بر همه‌جا؛

غروب به قوت خود باقی‌ست.

چروک

نوزاد لبخند می زند؛
مرگ بر چهره اش راه می گیرد.
نوزاد گریه می کند؛
مرگ بر چهره اش راه می گیرد:
چروک آغاز شده است.

در شمالِ من
لبخند لهجه ای مردانه دارد.
ساق های زنان را می بینم
که به صیدِ عشق می روند،
پیرمردانِ بی دندان را
که در قهوه خانه ها

خاطرات‌شان را ذره‌ذره دود می‌کنند

تا تمام شوند.

ابرها را می‌گذارم

در گوشِ کاج‌ها

پچپچه‌های آبی سردهند

و بزرگ می‌شوم.

این جا تهران است، پشتِ چراغ‌قرمزِ نَوّاب:

کودک، با اخمِ آفتاب‌سوخته،

تقدیر را دودستی تعارفم می‌کند.

پشتِ فرمانِ نشسته‌ام،

به هیئتِ زورقبانیِ سگانِ باخته، در مهی بی‌زوال،

و کارمندوارِ ساندویچِ صبحانه سق می‌زنم.

بزرگ شده‌ام.

هر داغ

خطی دیگر می اندازد

بر پیشانی نوشت

و چروک، بی صدا و غمین،

ته نشین می شود کناره ی لب

با سیگار سیگار دود.

بزرگ شده ام

و ابرها

چین به پیشانیِ آسمانِ شمالی ام

انداخته اند.

نوزاد لبخند می زند؛

نوزاد گریه می کند؛

صدا از کجا می آید؟

در کمر کشِ کوچه ای سنگفرش

روی چهارپایه نشسته پیرمرد بی دندان

—شمالِ من است این جا؟—

کلاهِش در دست

تسبیح می اندازد و، خمیازه کشان،

خطوطِ عمرِ مرا می شمارد:

بر کفِ دست‌ها

کنجِ لب

روی پیشانی.

شمالِ من است این جا؟

این خانه آشناست.

قابِ آبیِ پنجره با تصویرِ کودکِ مأنوس است.

زنی، ساق‌هاش درخشان،

بر چهره‌ی نوزاد سایه می اندازد

چروکِ بند می آید:

مرگ که برسد

دیگر کیست که بمیرد؟